

بزرگترین دانی از

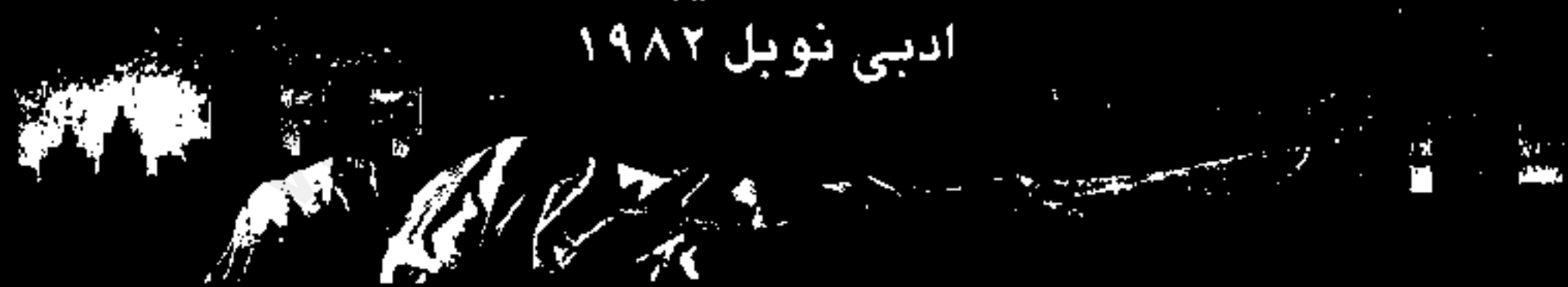
متن کامل

# صد سال تنهایی

گابریل گارسیا مارکز

برنده جایزه

ادبی نوبل ۱۹۸۲



عضو فرهنگستان زبان هلند

www.KetabFarsi.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)



گارسیمارکز، گابریل ۱۹۲۸ -

Garcia Marquez, Gabriel

صد سال تنهایی / گابریل گارسیمارکز؛ ترجمه‌ی محمدرضا راهور  
- تهران. نشر آنگون (و) شیرین ۴۹۶ صفحه

ISBN 964-91668-3-1

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار)  
عنوان اصلی: Cien años de soledad

۱. داستانهای آمریکای لاتین - قرن ۲۰ الف. راهور محمدرضا  
۱۳۳۹ - مترجم ب. عنوان

۴ ص ۱۵ گ ۲/۳ PZ/۴۴ ۸۸۶۳/۴۴ ص ۱۴۱ گ ۱۷۶۸۳-۷۷ م  
کتابخانه ملی ایران



آنگون

تهران - صندوق پستی ۱۴۱۴۵/۱۸۶

صد سال تنهایی

گابریل گارسیمارکز

برگردان مهندس محمدرضا راهور

ویراستار: نیکتا تیموری

چاپ سوم / پاییز ۱۳۷۹

شمارگان این چاپ: ۳۱۵۰ نسخه

چاپخانه‌ی: میری

لیتوگرافی جلد و متن: نقش

حق چاپ محفوظ و متعلق به ناشر است.

از صد سال تنهایی، ترجمه‌های بی‌اجازه‌ای هم به زبان‌های فارسی، یونانی  
و عربی منتشر شده است که وضع این ترجمه‌ها، چندان مطلوب نیست.  
گابریل گارسیا مارکز

صد سال

# تنهایی

تمسین برانگیزترین اثر  
گابریل گارسیا مارکز  
برنده جایزه ادبی نوبل ۱۹۸۲

ترجمه‌ی

مهندس محمدرضا راهور

نشر آبگون

تقدیم به

«تومی کارسیا اسکوت»

و «ماریا لوسیا الیو»

در این آغاز، بر ماست سپاسگذاری از تلاشهای

✓ سرکار خانم لیلی گلستان و صفیه روحی

برای مقدمه این کتاب

✓ سرکار خانم مریم صدیقی

که عهده‌دار حروفچینی و صفحه‌آرایی اثر بودند

✓ دکتر آرشن حجازی

که متن برگردان نخستین را با نسخه انگلیسی اثر تطبیق

دادند و ویراستاری مجدد نمودند.

✓ شاهرخ فرزاد

که متن را با نسخه برگردان استانبولی تطبیق داده و

نظرات خویش را اعلام نمودند.

همچنین سایر دوستان

✓ تابان خواجه نصیری

✓ محمد آخوندزاده یزدی

✓ دکتر حسین وحیدی

✓ عرفان قانع فرد

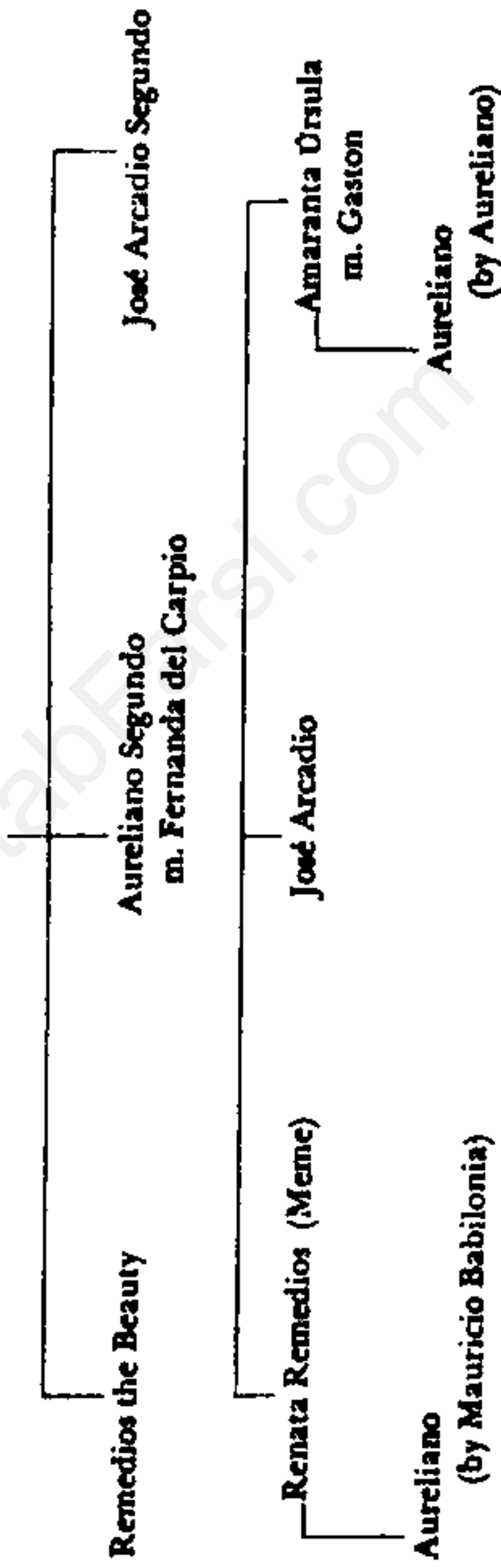
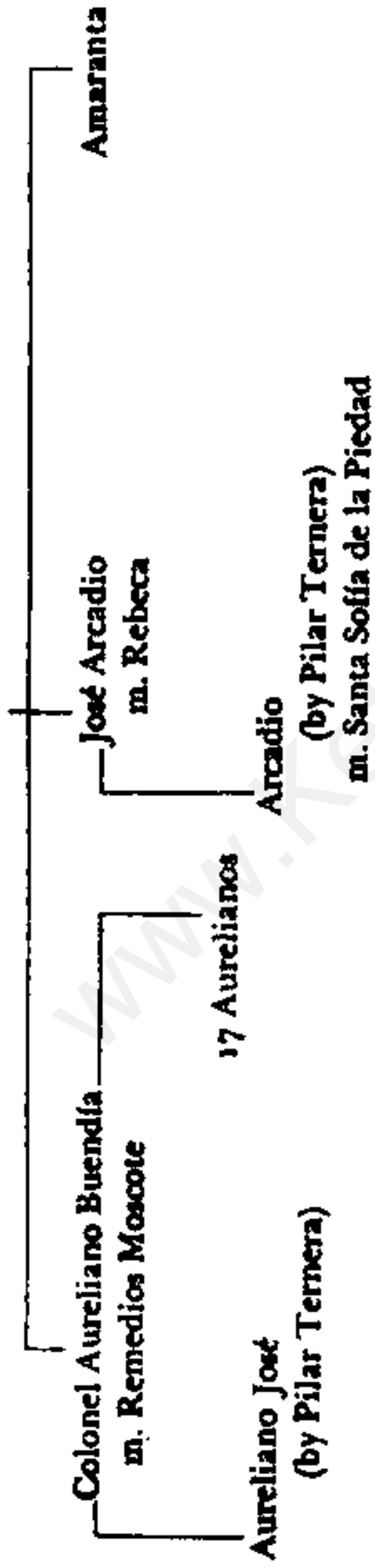
✓ الهام فرزاد

که در ترجمه، ویراستاری، سره‌سازی و... یار ما بوده‌اند

**صد سال تنهایی**

کابریل کارسیا مارکز

**José Arcadio Buendía**  
m. Úrsula Iguarán





نظر مارکز درباره کتاب " صد سال تنهایی"  
مصاحبه " پلینیو مندوزا " با " گابریل گارسیا مارکز"

مندوزا: روزی که به قصد نوشتن صد سال تنهایی پشت ماشین تحریر  
نشستی، با چه نیتی شروع کردی؟  
مارکز: با نیت باز کردن دریچه‌ای به جانب تمام تجربه‌هایی که به گونه  
های مختلف در دوران کودکی بر من تأثیر گذاشته بودند.  
مندوزا: بسیاری از منتقدان، نوعی استعاره یا کنایه از تاریخ بشر در کتاب  
دیده‌اند...

مارکز: نه، من فقط قصد داشتم برای دنیای کودکان شهادتی شاعرانه بدهم.  
کودکیم - همان طور که می‌دانید - در خانه‌ای غمگین و بزرگ جریان داشت؛ با  
خواهری که خاک می‌خورد و مادر بزرگی که آینده را پیش بینی می‌کرد و فک و  
فامیل فراوانی که نام اغلبشان مشابه هم بود و هرگز موفق نشدند مرز میان  
خوشبختی و دیوانگی را به درستی تشخیص دهند.

مندوزا: اکثر منتقدان در این کتاب اندیشه‌های مرکب یافته‌اند...  
مارکز: اگر این اندیشه‌ها وجود داشته‌اند، به طور حتم ناآگاهانه بوده‌است.

اما همیشه این امکان هست که منتقدان - بر خلاف نویسنده‌ها - چیزهایی را در کتاب‌ها پیدا کنند که به دیدنش تمایل دارند؛ نه چیزهایی را که قادرند ببینند. مندوزا: تو همیشه از منتقدان با تمسخر یاد می‌کنی، چرا در مقابل آنها این قدر سخت هستی؟

مارکز: آنها مثل کشیش‌ها پرطمطراقند، ملتفت نیستند که رمانی مثل "صد سال تنهایی" را نباید خیلی جدی بگیرند. محرک این کتاب، چند اشاره است. اشاره‌هایی که فقط دوستان نزدیکم آنها را ملتفت می‌شوند. منتقدان به خودشان بسیار زحمت داده‌اند تا معماهای کتاب را حل کنند و حتی این اشتباه را مرتکب شده‌اند که مزخرفات بسیاری سرهم کنند.

مثلاً منتقدی فکر کرده بود که با این تشخیص که یک شخصیت گابریل - آثار کامل رابله Rabelais را به پاریس آورده، کلیدهای مهم رمان را پیدا کرده. بعد از این تشخیص، اصولاً تمام افراط و تفریط‌های «پانتا گروئل» و «Pantagruel» یکی از شخصیت‌های اصلی رابله [شخصیت‌ها باید توجیه می‌شدند و از نظر او این توجیه باید از طریق این تأثیر ادبی بیان می‌شد. در واقع من این اشاره به "رابله" را مثل پوست موزی می‌دانم که بسیاری از منتقدان روی آن لغزیده‌اند.

مندوزا: اما این مانع نمی‌شود که کتاب، بسیار بیش از رهایی شاعرانه از خاطرات کودکی باشد. مگر یک بار نگفتی که داستان "بوئندیایا" می‌تواند برگردانی از داستان آمریکای لاتینی‌ها باشد؟

مارکز: بله، فکر می‌کنم گفته‌ام. داستان آمریکای لاتین هم مثل رمان من، مقداری کوشش بی‌حد و فجایی است که از پیش به فراموشی محکوم هستند. بین ما، طاعون فراموشی به خوبی یافت می‌شود. وقتی زمان بگذرد، دیگر نخواهند پذیرفت که قتل عام کارگران شرکت موز حقیقت داشته و دیگر هیچ کس از سرهنگ "آئورلیانو بوئندیایا" یادی نخواهد کرد.

مندوزا: و جنگ‌های توأم با شکست می‌تواند بیانگر ناکامی‌های سیاسی

باشد. اگر احیاناً سرهنگ بوئندیا برنده می‌شد، چه می‌شد؟  
مارکز: کاملاً به "پدر سالار" شبیه می‌شد. هنگام نوشتن کتاب، گاهی  
وسوسه می‌شدم که او را صاحب قدرت کنم، که البته اگر این چنین می‌شد، به  
جای «صد سال تنهایی»، «پاییز پدر سالار» نوشته می‌شد.

مندوزا: آیا می‌توان تصور کرد که به دلیل نوعی هماهنگی در تمام  
سرنوشت‌های تاریخی، آن کس علیه استبداد می‌جنگد، در زمان رسیدن به  
قدرت، خود به عامل استبدادی تبدیل شود؟

مارکز: در «صد سال تنهایی» یک محکوم به مرگ به سرهنگ آنورلیانو  
بوئندیا گفت «چیزی که فکر مرا به خود مشغول کرده، این است که با تمام  
نفرتی که از ارتشی‌ها دارم و این همه با ایشان جنگیده‌ام و این همه به آنها فکر  
کرده‌ام، تو داری از هر لحاظ شبیه آنها می‌شوی» و حرفش را چنین ختم کرد  
«و با این ضرب آهنگ... تو داری ظالم‌ترین و خون‌آشام‌ترین دیکتاتور تاریخ  
می‌شوی.»

مندوزا: وقتی که هیجده سال داشتی، سعی کردی این داستان را بنویسی. تا  
کجا این طرح را پیش بردی؟ آیا از همان ابتدا داستانی بود که یک دوره صد  
ساله را شامل می‌شد؟

مارکز: هرگز موفق نشدم یک ترکیب مستمر بسازم. فقط تکه‌هایی مجزا  
بودند که بعضی از آنها در روزنامه‌هایی که در آنها کار می‌کردم، چاپ می‌شدند.  
هرگز در بند تعداد سال‌ها نبودم. حتی کاملاً مطمئن نیستم که داستان «صد سال  
تنهایی» واقعاً صد سال طول می‌کشد.

مندوزا: چرا در آن زمان از نوشتن این رمان دست کشیدی؟

مارکز: چون در آن زمان نه تجربه نداشتم، نه اعتماد به نفس، و نه حداقل  
تکنیک برای نوشتن رمانی از این دست...

مندوزا: اما چرخش داستان در ذهنت ادامه داشت...

مارکز: برای حدود پانزده سال موفق شدم لحن مورد نظرم را برای این

داستان پیدا کنم. به عقیده خودم، روزی که با «مرسدس» [Mercedes] نام همسر مارکز] و بچه‌ها به «آکاپولکو» [Akapolco] می‌رفتم، آن را کشف کردم. من باید داستان را از جایی شروع کنم که پدر، بچه را برای کشف یخ می‌برد.

مندوزا: یک داستان بسیار ساده...!

مارکز: داستان بسیار ساده‌ای که سحر و جادو با تمام بی‌آلایشی و با روش مادر بزرگم - که قبلاً برایت گفتم - به زندگی روزمره وارد می‌شود.

مندوزا: درست است که راحت را از سفری که در پیش داشتی، کج کردی و در بازگشت، داستان را نوشتی؟

مارکز: درست است. هرگز به «آکاپولکو» نرسیدم.

مندوزا: مرسدس چه کرد؟

مارکز: تو نمی‌توانی تصور کنی که او چه خل بازی‌هایی را تحمل کرده. بدون مرسدس موفق نمی‌شدم کتاب را بنویسم. او موقعیت را به دست گرفت. چند ماه پیش از چاپ کتاب، یک ماشین خریده بودم. آن را گرو گذاشتم و با این حساب که حداقل برای شش ماه زندگیمان کافی است، پول را به مرسدس دادم. نوشتن کتاب یک و نیم سال طول کشید. وقتی پول تمام شد، او چیزی به من نگفت. نمی‌دانم چطور موفق شد از قصاب و نانوا و ... نسیه بگیرد و صاحبخانه را مجاب کند که نه ماه اجاره را نپردازیم. بی‌این که متوجه شوم، مسئولیت همه چیز را به عهده گرفته بود. حتی به طور مرتب پانصد صفحه کاغذ برایم تهیه می‌کرد. همیشه این پانصد ورق را دم دست داشتم. به محض این که کتاب تمام شد، مرسدس دستنویس را به پستخانه برد و آن را برای انتشارات «سود آمریکانا» [Sudamericana] فرستاد.

مندوزا: بله، این را یک روز خودش برایم تعریف کرد. وقتی از پستخانه بیرون آمد، با خودش گفت «حالا اگر این کار هم نگرفت، چه کنیم؟» فکر می‌کنم آن را نخوانده بود، همین طور است؟

مارکز: او دوست ندارد دستنویس بخواند.

مندوزا: او و پسرهایت آخرین کسانی هستند که کتاب‌هایت را می‌خوانند.

بگو ببینم، آیا به موفقیت «صد سال تنهایی» اطمینان داشتی؟

مارکز: مطمئن بودم که نقدهای خوبی برایش می‌نویسد؛ اما از موفقیت آن نزد خوانندگان خبر نداشتم. حساب کرده بودم که پنج هزار نسخه از آن به فروش خواهد رفت [کتابهای قبلم، هیچ کدام بیش از هزار نسخه به فروش نرفته بودند]. انتشارات «سودآمریکانا» کمی خوشبین تر بود. به حساب آنها ده هزار نسخه باید به فروش می‌رفت؛ اما نتیجه‌اش این شد که اولین چاپ، آن هم در شهر «بوئنوس آیرس» در عرض پانزده روز نایاب شد!

مندوزا: از متن کتاب حرف بزنیم. ریشه تنها «بوئندیا» کجا بود؟

مارکز: به نظر من در کمبود عشق بود. در کتاب گفته می‌شود که آخرین آنورلیانو - یعنی بچه‌ای که دم خوک دارد - تنها بوئندیایی است که در تمام قرن با عشق زاده شده است. بوئندیایاها قادر به عاشق شدن نبودند و اینجاست که راز تنهایی و ناکامیشان معلوم می‌شود. در نظر من تنهایی، نقطه مخالف مسولیت مشترک است.

مندوزا: قصدم این نیست که سؤال همیشگی را از تو بپرسم؛ چرا این همه آنورلیانو و این همه خوزه آرکادیو. به خوبی معلوم است که این، علامت مشخصه آمریکای لاتینی است: «اسم ما همان اسم پدرمان، یعنی همان پدربزرگمان است». در خانواده تو که دیگر گیج کننده شده، چون یکی از برادرانت هم، «گابریل» نام دارد. اما من فکر می‌کنم باید شگردی باشد تا آنورلیانوها را از خوزه آرکادیوها تشخیص دهیم. این شگرد، کدام است؟

مارکز: شگرد بسیار آسانی است. خوزه آرکادیوها نژادشان را گسترش می‌دهند و آنورلیانوها چنین نمی‌کنند؛ به استثنای خوزه آرکادیوی دوم و آنورلیانوی دوم، که چون دوقلوهای کاملی هستند، در بچگی با هم جا عوض کرده‌اند.

مندوزا: در کتاب، دیوانگی‌ها [اختراع، کیمیاگری، جنگ و جشن‌های شگفتی‌آور] مال مردها، و خوبی مال زن‌هاست. آیا نسبت به این دو جنس، این طور فکر می‌کنی؟

مارکز: معتقدم که زن‌ها دنیا را در دست‌هایشان دارند، تا نیفتد و تکه تکه نشود. حال آن که مردها سعی دارند تاریخ را پیش ببرند. در نتیجه می‌شود از خود پرسید که کار کدام یک، از جنبه عقیدتی کمتر حائز اهمیت است.

مندوزا: زن‌ها نه تنها تدوام خانواده، بلکه تدوام رمان را هم تضمین می‌کنند. راز خارق‌العاده عمر طولانی اورسولا این نیست؟

مارکز: البته ... او وقتی نزدیک به صد سال داشت، باید قبل از جنگ داخلی می‌مرد. اما دیدم اگر بمیرد، کتاب به هم می‌ریزد. وقتی او مرد، رمان دارای چنان جهشی شد که وقایعی که بعداً افتاد، نتوانست آن را خراب کند.

مندوزا: نقش «پترا کوتس» Peter Cotes در کتاب چیست؟

مارکز: یک قضاوت سطحی باعث می‌شود تصور کنیم که او بر خلاف «فرناندا» Fernanda است. طور دیگری بگوییم. او زنی اهل کاراییب، بدون تعصب‌های مهلک زنان مناطق «آند» است. اما من معتقدم که شخصیت او به شخصیت اورسولا نزدیک‌تر است، اورسولایی با درک حقیقت بیشتر.

مندوزا: من حدس می‌زنم شخصیت‌هایی وجود دارند که راهی سوی آنچه تو برایشان پیش‌بینی می‌کردی، در پیش گرفته‌اند. می‌توانی مثالی بزنی؟

مارکز: یکی از این موارد، مورد «سانتا سووفیا دلا پیه‌داده» Santa Sophia de la Piedad بود. در رمان - همان‌طور که در حقیقت اتفاق افتاده - او وقتی متوجه می‌شود که جذام دارد، باید بدون خداحافظی با کسی خانه را ترک می‌گفت. چون تمام شخصیت این آدم به روی خویشنداری و روحیه فداکاری بنا شده بود و همین فرجام او را به حقیقت مقرون می‌کرد. اما من باید آن را تغییر می‌دادم و این ارائه خشونت در حد افراط بود.

مندوزا: آیا شخصیتی هست که به طور کلی از کنترل تو خارج شده باشد؟

مارکز: سه شخصیت از کنترل من خارج شدند، از جهتی که شخصیت و سرنوشتشان همانی نبود که من می‌خواستم: «آئورلیانو خوزه» Aureliano Buendía که شیفتگی شدید او به خاله‌اش «آمارانتا» Amaranta مرا غافلگیر کرد و «خوزه آرکادیوی دوم» Jose Arcadio که هرگز آن رهبر اتحادیه‌ای نشد که من آرزو داشتم و «خوزه آرکادیو» شاگرد نوآموز پاپ - که رفته رفته به جوان رو به انزوایی تبدیل شد که کمی برای باقی کتاب غریبه می‌نمود.

مندوزا: برای کسی که به چم و خم کتاب آشنایی ندارد، گاهی «ماکوندو» Macondo دیگر آن دهکده - دهکده تو - نیست، بلکه می‌رود که به شهر - شهر «بارانکیلا» - تبدیل شود. در اواخر کتاب شخصیت‌ها و محل‌هایی را آورده‌ای که آنها را می‌شناختی. آیا این تعویض دکور برایت مشکلی ایجاد نکرد؟

مارکز: ماکوندو پیش از این که نقطه‌ای در کره ارض باشد، وضعیتی روحی است. مشکل، گذر از چهارچوب یک دهکده به چهارچوب یک شهر نبود؛ بلکه مشکل، گذری بدون نشانی از تغییر غم غربت بود.

مندوزا: مشکل‌ترین لحظه کتاب برایت کدام بود؟

مارکز: ابتدای کار. روزی که با گذراندن مشکلات فراوان، اولین جمله را تمام کردم، خوب به یاد دارم. بعد از آن با وحشت از خود پرسیدم که حالا تا چه حد قادرم باقی قضایا را به آن بچسبانم. در واقع تا لحظه کشف کشتی حامل طلا و نقره در میان جنگل، باور نمی‌کردم که کتاب می‌تواند به جایی برسد! اما از آنجا به بعد به هذیان تبدیل شد و بسیار هم مفرح بود.

مندوزا: روزی که کتاب را تمام کردی، به یاد آوردی؟ چه ساعتی بود؟ چه

حس کردی؟

مارکز: هیچ‌ده ماه تمام، آن را هر روز از نه صبح تا سه بعداز ظهر می‌نوشتم. آن روز با اطمینان می‌دانستم که آخرین روز کار است، اما کتاب در ساعت یازده صبح، ناگهان به پایان طبیعی خودش رسید. مرشدس در خانه نبود. با

تلفن هم نتوانستم کسی را پیدا کنم تا بگویم کار را تمام کرده‌ام. آشفتگی را آن چنان به یاد دارم که انگار همین دیروز بود. نمی‌دانستم با این همه وقت باقیمانده چه کنم و سعی کردم برای زنده ماندن تا سه بعد از ظهر، چیزی اختراع کنم!

مندوزا: کتاب یک چشم‌انداز اصلی دارد که منتقدان - که از ایشان بسیار نفرت داری - آن را نادیده گرفته‌اند. آن کدام است؟  
مارکز: ارزش واقعی کتاب، دلسوزی عظیم نویسنده برای تمام مخلوقات بیچاره‌اش است.

مندوزا: از نظر تو بهترین خواننده کتاب چه کسی بود؟  
مارکز: یک دوست روسی، زن پیری را دیده که کتاب را دوباره نویسی کرده بود؛ یعنی باید بگویم که کل کتاب را بازنویسی کرده بود. دوستم دلیل این کار را از او پرسیده بود. زن در جواب گفته بود: «می‌خواهم بدانم کدام یک از ما دیوانه هستیم، نویسنده یا من؟ و من فکر کردم که تنها راه دانستن این مسأله، دوباره نویسی کتاب است.» برایم مشکل است که این زن را بهترین خواننده کتابم ندانم.

مندوزا: این کتاب به چند زبان ترجمه شده؟

مارکز: هفده<sup>۱</sup> زبان

مندوزا: می‌گویند ترجمه انگلیسی آن فوق‌العاده است.

مارکز: بله، فوق‌العاده است. زبان کتاب با ایجازی که در زبان انگلیسی وجود دارد، بسیار موفق است.

مندوزا: و باقی ترجمه‌ها؟

مارکز: با مترجم ایتالیایی و فرانسوی بسیار کار کرده‌ام. هر دو ترجمه خوب هستند، اما با این وجود نتوانستم کتاب را در زبان فرانسه حس کنم.

۱ - امار جدید نشان می‌دهد که کتاب «صد سال تنهایی» تاکنون به بیش از هفتاد زبان ترجمه شده است.



مندوزا: به هر حال فروش کتاب در فرانسه از انگلستان و ایتالیا کمتر بود. البته به جز کشورهای اسپانیایی زبان که در آنجا موفقیت خارق‌العاده‌ای داشته. فروش کم آن را در فرانسه تقصیر چه می‌دانی؟

مارکز: شاید تقصیر فلسفه دکارت باشد. من به دیوانگی‌های «رابله» بیشتر نزدیکم، تا به سختگیری‌های «دکارت»، و در فرانسه همیشه دکارت برنده بوده. به همین دلیل با وجود نقد فوق‌العاده‌ای که نوشته شده بوده، کتاب مانند کشورهای دیگر مردمگیر نشد. چندی پیش، «روسانا روساندا» Rossana Rossanda به من یادآوری کرد که کتاب در سال ۱۹۶۸ در فرانسه به چاپ رسید؛ یعنی سالی که وضعیت اجتماعی برای کشف یک کتاب چندان مساعد نبود.

مندوزا: موفقیت «صد سال تنهایی» خیلی متعجرت کرد؟

مارکز: بله، خیلی.

مندوزا: و تو در پی یافتنش و کشف راز این موفقیت نرفتی؟

مارکز: نه، نمی‌خواستم آن را بشناسم. فکر می‌کنم بسیار خطرناک است که بخواهیم بدانیم به چه دلیلی کتابی که برای مستی رفیق نوشته شده، مثل نان روزانه در همه جا به فروش می‌رود.<sup>۱</sup>

www.KetabFarsi.com

فصل ۱



با سپری شدن سالیانی دراز، زمانی که سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا»<sup>۱</sup> در برابر فوجی از سربازان جوخه آتش قرار گرفته بود تا حکم اعدام را درباره اش اجرا کنند، بعد از ظهر آن روزی را به یاد آورد که به همراه پدرش به کشف یخ رفته بود. در آن موقع، دهکده «ماکوندو»<sup>۲</sup> تنها از بیست خانواده تشکیل می شد که در کلبه های کاهگلی و خشتی زندگی می کردند. تمام خانه ها در اطراف رودخانه بنا شده بود. آب رودخانه، تمیز و زلال بود و با فشار سنگ های بزرگ و گرد مرمرین که به تخم موجودهای ماقبل تاریخ شباهت داشتند، عبور می کرد. طبیعت به حدی بی آلایش و بدیع بود که تا آن روز بسیاری از اشیا هیچ اسمی برای خود نداشتند و مردم موقع سخن گفتن از آنها، به ناچار با اشاره انگشت به تفهیم مطلب می پرداختند.

نزدیکی های ماه مارس هر سال، دسته ای از کولی های دوره گرد در حوالی دهکده چادر زده، اتراق می کردند و با ایجاد سر و صدای زیاد، با دهل و فلوت خود، ساکنان دهکده را جهت اطلاع از جدیدترین کشف های روز به سوی خود می خواندند. «آهنربا» اولین اختراعی بود که به دهکده وارد شد. یکی از

مردان عظیم الجثه دستة کولی که ریشی دراز و دست‌هایی کوچک داشت و اسمش «ملکیادس»<sup>۱</sup> بود، لوحه‌ای را تحت عنوان «هشتمین اختراع عجیب کیمیاگران مقدونیه»<sup>۲</sup> برای ساکنان دهکده خواند. او با دو قطعه آهن در دست، از منزلی به منزل دیگر رفته و اهالی را با این پدیده که تمام دیگ‌ها و قابلمه‌ها و انبرها و سه پایه‌ها از جای خود حرکت کرده و بر زمین می‌افتند، غرق در حیرت می‌کرد. تخته‌ها با جروجر میخ‌ها و پیچ‌هایی که در اثر نیروی آهنربا می‌خواستند از جای تنگ خود در بین چوب‌ها خلاص شوند، تکان می‌خوردند. آن دسته از اشیای فلزی که در گوشه و کنار پرت منازل افتاده بودند، دوباره پیدا می‌شدند و به دنبال آهنرباهای ملکیادس به حرکت درمی‌آمدند. ملکیادس با لهجه کولی خویش فریاد می‌زد:

- تمام اشیا برای خود جان دارند، تنها باید آنها را از خواب بیدار کرد!

«خوزه آرکادیو بوئندیا»<sup>۳</sup> که تمام وقت به دنبال خیال‌ها و فکرهای ناممکن در جهان اعجاز و جادو و ماورا الطبیعه بود، با خود اندیشید که شاید با داشتن آهنربا بتوان از دل زمین، طلا استخراج کرد. ملکیادس که مردی راستگو و پاک سرشت بود، قبلاً به وی چنین شرح داد:

- برای این کار اصلاً به درد نمی‌خورد.

اما «خوزه آرکادیو بوئندیا» که تا آن روز به صحت گفتار کولی‌ها چندان اعتقادی پیدا نکرده بود، قاطر و چندین بزغاله‌اش را با دو قطعه آهنربا معاوضه کرد. زنش «اورسولا ایگواران»<sup>۴</sup> که جهت ازدیاد درآمد کم خودشان، به حیوان‌هایی که داشتند اهمیت زیادی قائل بود، موفق نشد تا شوهرش را از

1- Melquiades

2- La Octave maravilla de los sabios alquimistas de macedonia

3- Jose Arcadio Buendia

4- Ursula Iguaran

انجام چنین معامله‌ای باز دارد. شوهرش در پاسخ او می‌گفت:  
- در آینده‌ای نه چندان دور، آن اندازه طلا به دست خواهیم آورد که بتوانیم  
کف اتاق‌هایمان را هم با طلا بپوشانیم.

و برای اثبات گفته‌اش، چندین ماه متوالی با حداکثر توان کار کرد. تمام  
حوالی، حتی تمام بستر رودخانه را وجب به وجب با آن دو قطعه آهنربا مورد  
آزمایش قرار داد. در حین تلاش، دعا‌های ملک‌یادس را با صدای بلند تکرار  
کرد. پس از آن همه جستجو، فقط یک زره زنگ‌زده از داخل خاک بیرون آورد  
که به قرن پانزدهم تعلق داشت و تمام سوراخ سنبه‌هایش از ماسه و شن پر  
شده بود. موقعی که «خوزه آرکادیو بوئندیا» با کمک چهار مرد قوی هیکل، آن  
را از داخل زمین خارج کرده و از هم گشودند، در داخلش اسکلت انسانی  
مومیایی را یافتند که برگردنش جعبه‌ای کوچک از جنس مس آویزان بود و در  
داخل آن، یک دسته موی زنانه به چشم می‌خورد.

کولی‌ها دوباره در ماه مارس به آنجا آمدند. این بار، دوربین و ذره‌بینی  
بسیار بزرگ را که به اندازه یک طببل رژه بود، به همراه آورده بودند و آن را  
تحت عنوان «جدیدترین اختراع کلیمیان آمستردام»<sup>۱</sup> به معرض نمایش عموم  
گذاشتند. یک زن کولی در نقطه دوردستی قرار گرفت و دوربین را در مقابل  
یکی از چادرها برپا کردند. مردم دهکده می‌توانستند فقط با پرداخت مبلغ پنج  
«رناله»<sup>۲</sup>، چشم خود را جلوی دوربین گرفته و تصویر زن کولی را در فاصله  
یک قدمی خود ببینند. ملک‌یادس می‌گفت:

- پیشرفت علم، فاصله‌ها را از بین برده؛ بشر به زودی خواهد توانست  
موقع استراحت در خانه از وقایعی که در سراسر جهان اتفاق می‌افتد، با خبر  
شود.

ظهر یکی از روزهای بسیار گرم با اختراع دیگری تحت عنوان «ذره‌بین»

نمایشی برپا کردند. مقداری علف خشک را در وسط جاده گذاشتند و با متمرکز کردن نور خورشید در وسط ذره‌بین، موجب آتش گرفتن علف‌های خشک شدند. «خوزه آرکادیو بوئندیا» که تا آن هنگام از بابت شکست قبلی خود، به آرامش خاطر دست نیافته بود، یک باره به فکر افتاد که شاید به وسیله آن ذره‌بین، بتواند سلاحی مخرب بسازد. این بار هم ملک‌یادس تلاش کرد تا او را با حقیقت آشنا ساخته و از انجام آن کار باز دارد. اما دست آخر به خاطر پافشاری بیش از حد خوزه، موافقت کرد که ذره‌بین را با دو قطعه آهنربا و سه سکه پول مستعمره‌ای تعویض کند.

«اورسولا» از شدت غم و اندوه به گریه افتاد، چون سه سکه پرداختی، بخشی از یک جعبه سکه‌های پرارزشی بود که پدرش پس از عمری تلاش، جمع‌آوری کرده و او آنها را در مکانی زیر خاک چال کرده بود تا در موقع لزوم، به کار گیرند. «خوزه آرکادیو بوئندیا» حتی این بار همسرش را دلداری هم نداد و با لجباجتی فیلسوفانه، چنان به تحقیق‌هایش مشغول شد که کم مانده بود جانش را هم به خاطر این کار از دست بدهد. برای اثبات عملی اثرهای ذره‌بین در میدان جنگ، در برابر اشعه‌های خورشید ایستاد و نور تابیده شده از کانون ذره‌بین، او را چنان سوزاند که تا چندین سال اثر سوختگی بر بدنش باقی مانده بود. همسرش از عواقب کار می‌ترسید و به طور مرتب مخالفت می‌کرد. اما علی‌رغم اینها، او یک بار کم مانده بود خانه را با آزمایش‌های خود به آتش بکشد. ساعت‌های متوالی در افکار خود غرق می‌شد و در اتاقش را به روی دیگران قفل می‌کرد و به محاسبه قدرت جنگ‌افزایی آن سلاح مخرب مشغول می‌شد، تا این که توانست کتابی جامع درباره آن تألیف کند. کتاب را همراه با نتیجه‌هایی که از محاسبه‌ها و آزمایش‌های خود به دست آورده بود، برای مقام‌های حکومت مرکزی ارسال کرد. آن را به قاصدی داد که از کوه‌ها و باتلاق‌ها و صحراهای وسیع و رودهای خروشان عبور کرد تا به جاده‌ای رسید که به جاده دیگری متصل می‌شد و در آن جاده، چاپارهای دولتی به طور

مرتب در رفت و آمد بودند. قاصد در راه بارها نزدیک بود که بر اثر بیماری طاعون، ناامیدی و حمله جانوران وحشی، جانش را از دست بدهد. در آن روزگار، رفتن به پایتخت طاقت فرسا و تا حدودی مشکل بود، اما با این حال، خوزه آرکادیو مصمم بود که به محض دریافت دعوتنامه، خودش به پایتخت رفته و آزمایش‌هایی را به معرض نمایش بگذارد و نبرد توسط انرژی خورشید را خود سرپرستی کند. مدت بسیار زیادی در انتظار جواب سپری شد و سرانجام او خسته و ناامید، شکست خوردنش را در نزد ملکیداس اعتراض کرد.

در آن موقع، ملکیداس صداقت و پاکی سرشت خویش را به خوزه نشان داد. ذره‌بین را پس گرفت و سه سکه عتقیه را بازگرداند. همچنین تعدادی نقشه جغرافیایی پرتغالی و آموزش فوت و فن کشتیرانی در دریا به او هدیه داد، که حاصل مهارت‌ها و تجربه‌های پدر «هرمان»<sup>۱</sup> بود و خوزه آرکادیو می‌توانست با آنها طریقه استفاده از ذره‌بین، قطب‌نما و زاویه یاب را یاد بگیرد. خوزه در طول مدت ماه‌های درازی که موسم ریزش باران بود، در آلونکی که پشت ساختمان منزلش ساخته بود، به مطالعه و بررسی پرداخت تا در زمان انجام آزمایش‌هایش کسی مزاحم نشود. اما آن قدر در کار خود غرق شده بود که حتی نسبت به وظیفه خود در خانواده هم بی‌تفاوت شده بود. شب‌های زیادی را بیدار ماند و در حیاط خانه به مطالعه و بررسی ستارگان پرداخت و زمانی که می‌خواست روشی برای تعیین دقیق ظهر بیابد، تا مرز آفتاب سوختگی پیش رفت. پس از آشنایی با ابزار دریانوردی، تجسم فضایی او به قدری زیاد شده بود که بدون این که از خانه خویش بیرون برود، در عالم رؤیا، با اقیانوس پیمای بزرگ در دریاها شناخته‌کره زمین به گردش و مسافرت پردازد، به مکان‌های دوردست برود و با موجودهایی موهوم به مصاحبت

بنشینند. در آن روزها، عادت کرد که با خودش حرف بزند. در چهار دیواری خانه قدم می‌زد و بدون این که از جهان اطرافش با خبر باشد، به طور مرتب با خود حرف می‌زد.

«اورسولا» و فرزندانش در باغچه خانه، موز و سنجد و چغندر و سیب زمینی و بادمجان می‌کاشتند و به قدری خسته می‌شدند که قادر نمی‌شدند کمر خود را راست کنند. خوزه آرکادیو، به طور ناگهانی با انقلابی درونی روبرو شد که به دنبال آن چند روز به به طور متمادی، گرفتار حالتی غریب، آن چه را که یافته بود، پیش خود تکرار می‌کرد؛ اما گویا خود نیز نمی‌دانست که چه می‌گوید. دست آخر، ظهر یکی از روزهای سه شنبه از ماه دسامبر، فشار عذابش با ضربه‌ای بیرون ریخته شد. اورسولا و فرزندانش تا پایان عمر خودشان، تب و لرز و هذیان‌های او را پس از آن بی‌خوابی‌هایش فراموش نکردند. خوزه آرکادیو با حالتی توأم با افتخار و غرور از سر میز غذا برخاست و چنین گفت:

- «کره زمین همانند یک پرتغال، گرد است!»

اورسولا دیگر بیشتر از این طاقت نیاورد و فریاد کشید:

- «اگر می‌خواهی دیوانه بشوی، فقط خودت دیوانه شو! من اجازه نمی‌دهم

که با این یاوه‌گویی‌ها، ذهن بچه‌ها را هم خراب کنی.»

خوزه آرکادیو بوئندیا خونسردی خود را حفظ کرد، حتی موقعی که اورسولا از شدت خشم، دوربین را بالای سرش برده، به زمین کوبید و شکست، خوزه همچنان آرام و خونسرد، دوربین شکسته را جمع‌آوری کرده و به جای آن یک دوربین دیگر ساخت. تمام مردم دهکده «ماکوندو» را به خانه آزمایشگاهی خود دعوت کرد و طی یک سخنرانی، که البته هیچ کس موضوع آن را به درستی نفهمید، امکان بازگشت به مبدأ را، زمانی که یک کشتی از سوی شرق به غرب حرکت می‌کند، برای حاضران تشریح کرد. اهالی روستا دیگر مطمئن شده بودند که «خوزه آرکادیو بوئندیا» عقلش را از دست داده است. در



این لحظه، ملکیداس آمد و موضوع را برای همه روشن کرد و به خاطر این که خوزه آرکادیو توانسته است از طریق دانش نجوم خود، به یک نظریه اثبات شده دست بیابد، وی را مورد تقدیر و تمجید بسیار قرار داد. برای این که صحت گفتار خویش را به همه ثابت کند، هدیه‌ای به خوزه داد که در سرنوشت دهکده «ماوندو» از اهمیت به سزایی برخوردار بود. هدیه، آزمایشگاهی نسبتاً مجهز، برای ادامه کار خوزه بود.

ملکیاداس در مدتی کوتاه، با سرعتی شگفت‌آور پیر و فرسوده شده بود. در اولین سیر و سفرهایش تقریباً هم سن و سال خوزه آرکادیو بود. در آن دوره و زمانه، خوزه چنان قدرتی داشت که می‌توانست اسبی را با گرفتن گوش‌هایش بر زمین بکوبد و باز هم کمابیش همان قدرت در وجودش نهفته بود. اما ملکیاداس، بر خلاف او، روز به روز ضعیف‌تر و لاغرتر شده بود؛ گویی در اثر تجربه کردن تمام بیماری‌هایی که در طول سفرهایش با آنها روبرو بوده، به این حال و روز افتاده است. ملکیاداس در حالی که در برپایی آزمایشگاه، خوزه را یاری می‌داد، تعریف می‌کرد که چگونه مرگ در تمام سفرها، به دنبال او می‌گشته؛ اما هیچ‌وقت کارش را یکسره نکرده است. ملکیاداس مثل انسانی فراری بود که هر بلایی را تجربه کرده اما در آخر، از دام‌ها گریخته بود. بیماری پلاگر<sup>۱</sup> را در ایران،<sup>۲</sup> اسکوریبت<sup>۳</sup> را در مالزی،<sup>۴</sup> جذام<sup>۵</sup> را در اسکندریه،<sup>۶</sup> بری<sup>۷</sup> را در ژاپن،<sup>۸</sup> طاعون<sup>۹</sup> را در ماداگاسکار،<sup>۱۰</sup> زلزله را در سیسیل<sup>۱۱</sup> و غرق

1- Pelagra

2- Persia

3- Escorbuto

4 - Malasia

5- Lepra

6- Alejandria

7 - Beriheri

8 - Japon

9 - Peste Bubonica

10 - Madagascar

11 - Sicilia

شدن کشتی را در تنگه ماگالیانس<sup>۱</sup> تجربه کرده بود. این انسان شگفت‌انگیز، که تظاهر می‌کرد کلید معماهای نوستر اداموس<sup>۲</sup> را کشف کرده، مردی بسیار غمگین بود که در پشت پرده‌ای از ناراحتی‌ها، و از پشت نگاه‌های شرقی خود، گویی از راز همه چیز آگاه بود. کلاه سیاه رنگ و بزرگی بر سر می‌گذاشت و ردای مخملش از گذشت قرن‌های زیادی خبر می‌داد. اما علی‌رغم معلومات بی‌کران و چهره‌ای اسرار آمیز، انسانی متعلق به کوره‌خاکی بود که قادر نبود از کوچک‌ترین مشکل‌های زندگی فرار کند و راه مبارزه با آنها را نمی‌دانست. از درد پیری گلایه داشت. به خاطر کوچک‌ترین گرفتاری‌های مالی در زندگی روزمره به گریه و شکایت زبان می‌گشود. در اثر بیماری اسکوربوت، دندان‌هایش به طور کلی ریخته بود و مدت‌ها می‌شد که خنده بر لبانش نقش نبسته بود. ظهر گرم یکی از روزها، ملکیداس از رازهای خویش پرده برداشت و خوزه آرکادیو بوئندیا اطمینان حاصل کرد که بین او و ملکیداس رفاقتی جاودانی حکفرما شده است.

کودکان از شنیدن حکایت‌های عجیب او سخت به هیجان می‌آمدند. «آئورلیانو» بعدها او را به خاطر می‌آورد. زمانی که حدود پنج سال سن داشت، ملکیداس را دیده بود که در برابر تابش پرتوهای طلایی خورشید، که از پنجره به داخل اتاق می‌تابید، نشسته و با صدای طنین‌دار خویش، در حالی که پیشانی‌اش را عرق فراگرفته بود، سرزمین‌های رؤیایی خویش را منور می‌سازد. خوزه آرکادیو، برادر بزرگ‌تر او هم آن تصویر زیبا را مثل میراث برای بازمانده‌هایش بر جای گذاشت، اما اورسولا به خاطر آن اولین دیدار، خاطره‌ای مضمّن‌کننده در جانش نقش بست. زیرا زمانی که به اتاق وارد شد، ملکیداس از روی بی‌احتیاطی شیشه‌ای محتوای بی‌کلرور جیوه را که در دست داشت، شکست. اورسولا گفت:

- «بوی شیطان می آید!»

ملکیادس گفته او را این گونه تصحیح کرد.

- «به هیچ وجه! علم امروزی ثابت کرده است که شیطان از جنس

سولفور درست شده؛ در حالی که این مایع فقط جیوه است.»

بعد برای اثبات گفته اش، به دادن شرحی در مورد خواص ماده مذکور

مشغول شد، اما اورسولا بدون آنکه به سخنان او اهمیت بدهد، فرزندانش را

جمع کرد تا به خواندن دعا بروند. در ذهن اورسولا، خاطره ملکیادس همیشه

با بوی مشمزکننده ای توأم شده بود.

آزمایشگاه «خوزه آرکادیو بوئندیا» تشکیل شده بود از: یک اتاق، یک

ظرف آزمایشگاهی با دهانه دراز، یک دستگاه تقطیر که کولی ها با استفاده از

طرح های جدید، به شکل وسیله ای سه بازو که به نام «مریم مقدس»<sup>۱</sup> معروف

است، ساخته بودند، تعدادی ظرف های آزمایشگاهی، پنس و قیف، فیلتر و

صافی و غیره. علاوه بر وسیله های مذکور، ملکیادس چندین فرمول گنگ

در باره علم کیمیاگری و ساخت طلا از سایر فلزها، و نیز تهیه انواع اکسیرها، به

خوزه هدیه داد. خوزه آرکادیو بوئندیا بیش از حد به فرمول تبدیل فلزات به

طلا شیفته شد و چندین هفته به صورت پیاپی به اورسولا التماس و زاری کرد

تا بالاخره موفق شد سکه های به ارث مانده اورسولا را که در زمین مدفون شده

بود، خارج کرده و تلاش کند که طبق فرمول هفت ستاره موسی و

«زوسیموس»<sup>۲</sup> و خواص تجزیه ای جیوه، آن سکه ها را افزایش دهد. اورسولا

همانند گذشته، این بار هم نتوانست در مقابل خواهش های شوهرش مقاومت

نماید و ناگزیر سکه ها را در اختیار او قرار داد. سرانجام، خوزه آرکادیو بوئندیا

سی سکه طلا را در ماهیتابه ای ریخت و با اندکی گوگرد و سرب و فلز مس و

زرنیج زرد مخلوط کرد و پس از حرارت دادن، ماده مذاب به دست آمده را در

دیگی ریخت تا با روغن کرچک ترکیب شود. سرانجام، حاصل آن همه تلاش، مایع سخت و فاسد بود که بیشتر به یک آببات چوبی سوخته شباهت داشت، تا به طلا! با شکست در این آزمایش، ارنیو پدري اورسولا که برایش بسی با ارزش بود، به جسمی همانند ذغال سنگ سوخته تبدیل شد و از بین رفت. ماده سوخته که به ته دیگ چسبیده بود، حاصل مخلوط شدن سکه طلا با هفت فلز آسمانی و روغن خوک بود. البته در اصل می‌بایست با روغن گیاه ترب تهیه می‌شد، اما به خاطر نداشتن آن نوع روغن، خوزه از پیله خوک استفاده کرده بود.

دیگر بار که کولی‌ها به دهکده آمدند، اورسولا با نقشه‌های موزیانه خویش مردم را بر علیه آنان شورانیده بود؛ اما مانند همیشه، کنجکاوی اهالی دهکده بر خشم چیره گشت. کولی‌ها این بار به کمک انواع و اقسام آلات موسیقی خویش، سروصدای عجیبی به راه انداخته بودند و یکی از آنها برای برنامه «اعجاب انگیزترین کشف‌های آسیای صغیر»<sup>۱</sup> تبلیغ می‌کرد. این بار نیز اهالی «ماکوندو» همراه با احساس تعجب و پرداختن ورودیه، به داخل چادری می‌رفتند و چهره ملکیداس را می‌دیدند که چگونه جوان و شاداب شده است. دیگر در چهره‌اش از غم و اندوه و چین و چروک اثری به چشم نمی‌خورد. در حین سخن گفتن و جنیدن لب‌هایش، دندان‌هایی مرتب و براق هویدا می‌شد. تمام افرادی که از قبل لته‌های مریض و صورت گود افتاده و لب‌های چروکیده او را به خاطر می‌آوردند، از زیادی نیروی مافوق تصور ملکیداس وحشت زده شده و بر خود می‌لرزیدند؛ چون هیچ‌گونه وجه تشابهی با چهره سابق او نمی‌توانستند بیابند.

ترس آنها، زمانی که ملکیداس دندان‌های مصنوعی خود را از روی

1- *La exhibición del mas fabuloso hallazgo de los nasciencenos*

لته‌هایش لغزانیده و بر روی کف دست نهاد، چندین برابر شد و همه دیدند که چگونه به همان ملک‌یادس پیر و افسرده تبدیل شد و بعد زمانی که آنها را به طور مجدد در دهان خود جای داد، به ملک‌یادس جوان و شاداب مبدل گشت. خوزه آرکادیو هم سخت در بهت فرو رفته بود و به این موضوع ایمان آورد که برای دانش ملک‌یادس نمی‌توان حد و مرزی مشخص کرد. تنها زمانی که همه تماشاگران از چادر خارج شدند، ملک‌یادس برای خوزه در مورد شیوه استفاده از دندان‌های مصنوعی به صورت جامع شرح داد و خوزه نفس راحتی کشید. همانند گذشته‌ها، این بار هم چنان تحت تأثیر این وسیله تعجب‌آور قرار گرفت که بلافاصله آزمایشگاه کیمیاگری را تعطیل کرد و به آنها با دیده تمسخر و پوچی نگریست. مثل دفعه‌های قبل قیافه‌ای عصبی به خود گرفت و از غذا خوردن افتاد. روزها در حیاط خانه قدم می‌زد و پیش خود حرف‌هایی زمزمه می‌کرد. به طور مدام به اورسولا می‌گفت:

- «دنیا پر از عجایب شگفت‌انگیز است. در آن طرف رودخانه، مردم مشغول اختراع و ساخت انواع وسایل سحرانگیز هستند، آن وقت ما در اینجا مثل یک مشت الاغ نفهم به زندگی مشغولیم!»

افرادی که خوزه را بدو پیدایش دهکده ماکوندو می‌شناختند، از عوض شدن حالت‌های روحی او که با آمدن ملک‌یادس حاصل شده بود، بسیار تعجب می‌کردند.

در ابتدای کار، خوزه آرکادیو بوئندیا به رئیس قبیله‌ای شباهت داشت که با احساس مسئولیت بی‌نظیری توأم با علاقه زیاد، به طور مرتب به اهالی دهکده در مورد بهبود وضع کشاورزی، دامداری و تربیت کودکان دستور می‌داد و برای پیشرفت وضعیت روستا، در اکثر موارد که اهالی فعالیت‌های دسته جمعی انجام می‌دادند، به کمک مردم می‌شتافت. الگوی منازل، خانه خوزه آرکادیو بود؛ چون منزلش بهترین خانه در آن دهکده به حساب می‌آمد. خانه‌اش از یک اتاق نشیمن نورگیر، یک اتاق مخصوص ناهارخوری که به

ایوانی پر از گل‌های رنگارنگ منتهی می‌شد، دو اتاق خواب، یک حیاط خلوت که درخت بلوطی در وسط آن به چشم می‌خورد، باغچه‌ای زیبا برای پرورش سبزی‌ها و یک حیاط اصلی کوچک که بزها، خسوک‌ها، مرغ‌هایش نگهداری می‌شدند، تشکیل شده بود. در خانه و تمام دهکده، نگه‌داری خروس جنگی ممنوع بود.

اورسولا هم همانند شوهرش، همیشه به کار و تلاش مشغول بود. زنی پرکار، منظم و بردبار، که همیشه درگیر انجام کاری بود. کسی به خاطر نداشت که گله و شکایتی در انجام کارها از او شنیده باشد. از سپیده صبح تا غروب آفتاب به همه جای منزل سرک می‌کشید و صدای خش خش زیر پیراهن آهار زده‌اش به گوش می‌رسید. به خاطر پشتکار اورسولا بود که کف اتاق‌ها و دیوارهای کاهگلی به وضع مطلوبی درآمده بود. ابزارهای دست‌ساز چوبی که خودشان ساخته بودند، با نظارت او همیشه پاک و تمیز بود و از گنجه‌ها و کمدهای قدیمی مخصوص لباس‌های کهنه هم عطر مطبوع و ملایمی حس می‌گردید. خوزه آرکادیو بوئنودیا که همه وقت و همه جا در تمام کارهای روستا قدم جلو می‌گذاشت، دستور داده بود خانه‌ها را به قسمی بسازند که از لحاظ دسترسی به آب رودخانه مشکلی نداشته باشند و معابر عمومی را به نحوی بسازند که تمام خانه‌ها به اندازه کافی نور دریافت نمایند. در مدت چندین سال، دهکده ماکوندو به چنان دهکده منظم و فعالی تبدیل شده بود که تمام اهالی در آنجا خود را خوشبخت احساس می‌کردند. دهکده‌ای به وجود آمده بود که هیچ کدام از اهالی بیش از سی سال سن نداشت و تا آن روز هم کسی در آنجا نمرده بود و گورستانی وجود نداشت.

خوزه آرکادیو بوئنودیا از زمانی که کار ساختن خانه‌های دهکده در حال پیشرفت بود، تله و قفس تعبیه کرده بود و در کم‌ترین زمان ممکن، علاوه بر منزل خویش، سایر منزل‌ها را هم از انواع و اقسام پرندگان، نظیر قناری، مرغ مینا و سینه سرخ پر کرد. نغمه‌سرایی این همه پرنده، به قدری گوشخراش بود